

پروفیسور رضا
نمایندہ شاہشاہی
ایران - یونسکو

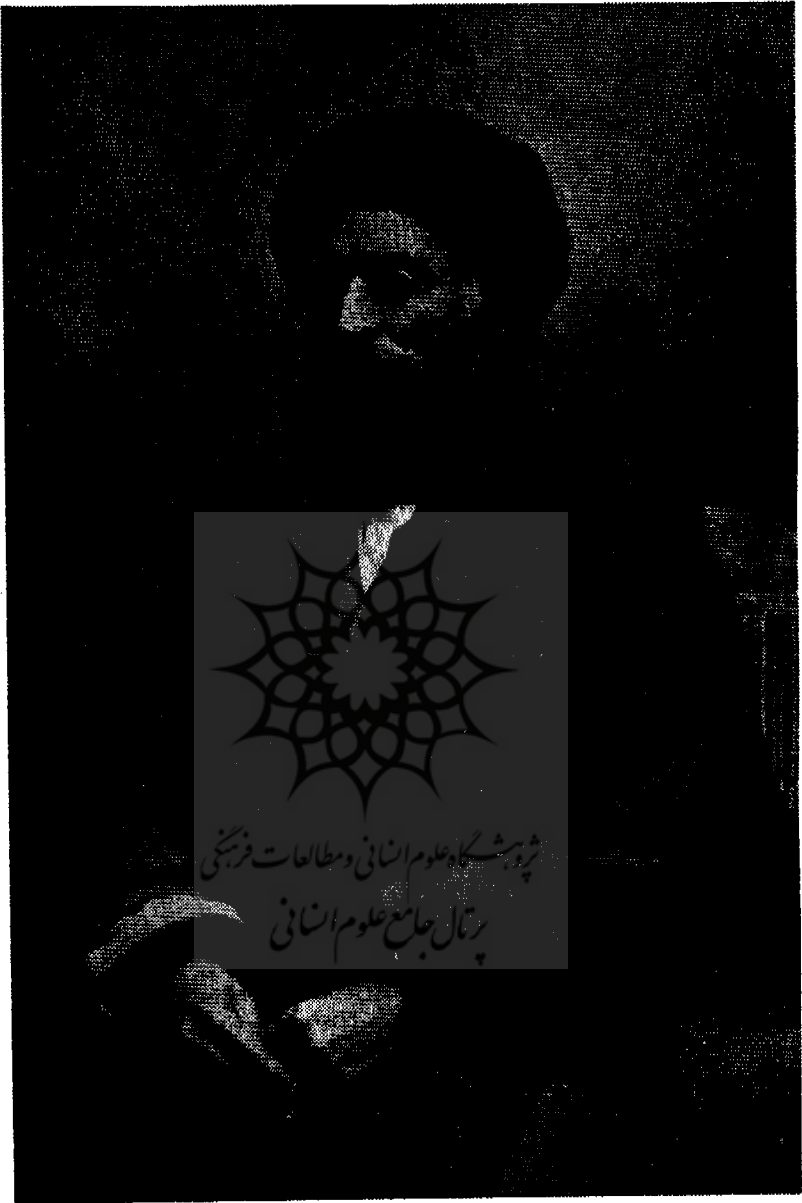
چکامہ ای زربفت

از سخنوری کرباس پوش

پندہای بسیار در شاہنامہ می بینیم در چیرگی خرد و فرهنگ بر کام پرستی و آرزو بافی، در برتری هنر بر گهر، در پرهیز از کاهلی. در پایان داستانهای رنگین شاہنامہ، فردوسی عموماً چنین پند میدهد کہ روزگار در گذر و خوابگہ باز پسین ہمہ مشتی خاک است. سر انجام باید ہمہ کس را در گذشت و از ہمہ چیز در گذشت.

کہ فرهنگ آرایش جان بود	ز گوهر سخن گفتن آسان بود
سخن را سخندان ز گوهر گزید	ز گوهر و را پایه برتر گزید
سخن ماند از تو همی یادگار	سخن را چنین خوار مایہ مدار
با آغاز گنج است و فرجام رنج	پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو گیتی تہی ماند از راستان	تو ایدر بیودن مزین داستان
اگر چرخ گردون کشد زین تو	سر انجام خشت است بالین تو

نگارندہ در مقام دیگری مقالہ گسترده ای در بارہ این گونه گہرہای شاہوار اندیشہ فردوسی کہ درخشندگی آن چشم بینندہ ہنرشناس را خیرہ میکند عرضہ خواهد داشت. اما امروز چکامہ نغزی از یکی از پرستندگان فردوسی بخاطر م میرسد کہ گویندہ با سبک خراسانی گران سنگ گوئی بخشی از پندہا و اندرزہای فردوسی را بازگوی میکند. چون این چکامہ را نمودار اندیشہ بلند مردم وطن میدانم، آن را با شما در این مقالہ در میان میگذارم. داوری خواهید فرمود کہ مقایسہ این اندیشہ پر خیدہ سخنوری از سر زمین ایران با بیشتر کالاہای پیش پا افتادہ غربی کہ مجلات و کتب ما را انباشتہ اند «ہمان حکایت زردوز و بوریاباف است». آن سخن بلند از ادیب پیشاوری استاد آغاز سده چہار دہم شمسی ہجری است. من با این شعر ادیب الفت قدیم دارم و امیدوارم کہ شما ہم آنرا پسندید و بخاطر بسپرید:



مرحوم سید احمد ادیب پیشاوری

وفات ۱۳۴۹ هجری قمری - طهران

جهان را بکم مایه بگذاشتم
 لگام تکاورش بر گاشتم
 من ایدون گمانم همه داشتم
 نه شامم مهیا و نه چاشتم
 گزند روان خوار بگذاشتم
 بخاکش منش پیش انباشتم
 بگیتی من این پرده برداشتم
 نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
 ستردم همه آنچه بنگاشتم
 که بیهوده بود آنچه انگاشتم
 درخشان یکی پرچم افراشتم
 منش مهدی عصر پنداشتم

خرد چیره بر آرزو داشتم
 منش چون گرائیدی رنگ و بوی
 چو هر داشته کرد باید یله
 سپردم چو فرزند مریم جهان
 تن آسانی آرد روان را گزند
 بفرجام چون خواهد انباشتن
 بود پرده دل در آمیختن
 چو تخم امل بار رنج آورد
 زدودم زدل نقش هر دفتری
 بعین الیقین جستم از چنگک ظن
 از ایراست کاندل صف قدسیان
 هر آنکو بیالود از ریمنی

از زیبائیهای خیره کننده این سخن آغاز دلیرانه آن است که شاعر لشکر خرد را بر آرزوها چیره میکند و رنگ و روی فریبنده این جهان را بچیزی نمیگیرد. در بیت دوم شاعر لگام اسب سبکسر امیال حیوانی را که بسوی طویلۀ خورو خواب و ریمنی و شهوت و دروغ وریا سراسیمه راه سپراست به نیروی مردی و درستی و پاکدامنی برمیگیرد.

در بیت سوم شاعر عارف صفت چون میداند سر انجام همه را باید گذاشت و رفت خود با میل و اختیار از همه در میگذرد و نداشته ها را داشته می پندارد. در بیت چهارم روان قدوسی شاعر اوج میگیرد و مانند عیسی بسیر آفاق و انفس می رود، در حالی که نان در انبان و کفش بر پای و بالش زیر سر ندارد. بالاتراز همه اعلام بی پیرایه این نداری مایه شکوه و قر جان اوست.

در بیت ششم شاعر زنده ضمیر نفس را بخاک می سپارد، و مرگ از شهوتها را بجان میخرد که این مرگ مایه زندگی اوست. بیت هشتم طغرای آزادی ادیب سخندان ماست از آرزوها و امیدهای خاک آلود

مرد یکتا پیرهن پیشاور چنان قوتی درخود می آفریند که تخم امیال نفسانی را اصلا در سر زمین دل نمی ورزد، تا سپس تخم جوانه بزند و بکار کاشتن نهال برسد و روزی درخت قوی بشود. چه آنگاه از ریشه برانداختن درخت تناور کاری دشوار خواهد شد. بقول مولوی :

ریشه های خوی بدمحکم شده قوت بر کندن آن کم شده

در بیت نهم شاعر پختگی خویش را درمی یابد. برای او پای بندگی به پدیده ها و گفته ها و شنیده ها دشوار شده است. دیگر هر چه می آفریند پسند او نیست. مادر طبع سخت دل شده و هر دختر اندیشه که بجهان می آورد نابود میکند. نقش زیبایی ازلی چشمان شاعر را خیره کرده است و بنزد هیچ عروس فکر دیگر نمیتواند سرفرود بیاورد. بیت دهم این سخن را تأیید میکند که آن نقشها که در خاطر می پرورید همه نا تمام و بیهوده بود. جلوه معشوق چیز دیگری است. نوری است که بر او تابیده و یقین جای خیال اندیشی را گرفته است.

در بیت ماقبل آخر کرباس پوش تپه دست آن سوی خراسان که در وارستگی و درستی و تقوی خود را از انبوه کار داران تپه میان و خرسواران فربه زیننده تر و بی پیرایه تر و ارجمند تر می بیند، يك دم بسائقه بشری نفس رنج دیده محنت کشیده را بپاکدامنی و فریفته نشدن به ارزشهای صوری سگان و گرگان دلداری میدهد. بر خود می بالد، و میگوید این توئی که در صف مردان پاك پرچم برافراشته ای، و سلطنت فقرا را بتو ارزانی داشته اند.

در بیت آخر مانند بسیاری از بیتهای دیگر، سخندان فردوسی شناس ما با - فردوسی همداستان میشود و میگوید :

فریدون فرخ فرشته نبود ز مشك و ز عنبر سرشته نبود

بداد ودش یافت آن نیکوئی توداد ودش کن فریدون توئی

آن سخنوران وارسته تیغ زبان کجا هستند؟ چرا بچشم ما در نمی آیند؟ چرا دیگر این گونه اندیشه های آسمانی فرهنگ پارسی در زندگی ما و فرزندان ما نقش ارشاد ندارد؟ آری از يك سوی این گونه مردان کمیاب شده اند چون محیط ما طرحهای

دیگری را شاید بیشتر می‌پسندد و می‌پروراند. از سوی دیگر ارزشهای معنوی ما چنان شده است که چشم ما این نقشهای زیبا و ارزنده را کمتر می‌بیند و می‌شناسد. تجزیه و تحلیل این موضوع و علاج واقعه برعهده دانشوران و ارباب قلم است و در این مقاله کوتاه نمی‌گنجد با اینحال چند نکته را بعنوان حاشیه متذکر میگردد. در پاسخ همین پرسشها که همیشه در ذهنم جولان داشت، بخاطر آمد که بمناسبتی در امریکا چند بیت ساخته بودم که شاید بتواند این معنی را تا اندازه‌ای در ذهن شما روشن کند.

پادشاهان دل در ایران اند چه تپی دست پادشاهانند!

لیک چشم تو ای وزیر شناس شاه را کی شناخت در کرباس

نمیتوان انکار کرد که سخنوران اندیشمند و پاک دمان در سر زمین ما کمیاب شده اند. جای شك نیست، که هر محیطی طرحی را که نخواهد و نپسندد رفته رفته از میان بر میدارد و نقشهای دیگر بجای آن میگذارد.

آسمان فرهنگ و ادب پارسی مانند فضای تهران و لس آنجلس و شهرهای بزرگ دیگر تیره شده است. پرورش گلهای گلستان فرهنگ هوای روشن و آفتاب درخشان می‌طلبد. باید کمر همت بر بست و آب و هوا و خاک را آماده تر کرد تا در آینده سخنوران گشاده زبان ما چنین با آوای بلند گله نکنند که:

« آب و هوای پارسی عجب سفله پرور است »

در تهران از مرد صاحب جاهی شنیدم که بچشم دیده بود که وزیر دربار مقتدر وقت « تیمور تاش » مانند مرید و شاگرد معتقدی دست همین سخنور عباپوش ما را بوسه میداد. این دست بوسی را نه افتخاری برای ادیب وارسته میدانم و نه احتقاری برای وزیر هنرشناس. در این مقام من در ذهن خویش، ادیب را نمودار فرهنگ و تقوی اخلاقی ملت ایران می‌شمارم. مردی که بازادگی و وارستگی خوی کرده و بطویله شکم و شهوت دل نبسته باشد. از این روست که بوسیدن دست زهدنفرشان از آراستگی سروران نمی‌کاهد. آن وزیر در کار ادب بینا بود. وی در برابر عظمت فرهنگ ایران سر فرود می‌آورد. (پندار گوینده در اینجا بیشتر متوجه اندیشه و گفتار گویندگان و

زیبائی صحنه هنری است نه خصوصیات اخلاقی و روش حقیقی زندگی اشخاص . امروز این صحنه ها کمتر شده است . سید بلند نظر خردمند قبا هر دو روی آستر فراوان نیست . سخن گفتن دری ارج شایسته ندارد . باغ لاله و نسرین شعر فارسی کم گل و پر خار شده . بهر حال اگر گلی هم می شکفت بانگ مرغی بر نمی خیزد . تخم گیاهان خود رو را نیاز آمیخته به کم دانی از سرزمینهای دور و نزدیک در باغ ما فرو پاشیده است . باغبانها هم از گل پروری دست برداشته اند . خلاصه عرصه بزمگاه سخن از حریفان خالی مانده است و پیمانها تهی و کام اهل دل خشک .

شایسته نمیدانم بگوئیم که اندیشمندان دلیر و سخنوران با تقوی بکلی از میان ما رفته اند . نه ، آلودگی آب و هوا باغ را برای پرورش گیاهانی از نوع دیگر آماده تر کرده است . ما مردمی که باین زبانها و سخنها و فرهنگها عشق باخته ایم رفته رفته باید معشوق دیگری جستجو کنیم . شاید این کار را همگان همه روز می کنند . کاروان راه نشین اندیشه ها و نقش ها و کالا های دستفروش غربی که بسرزمینهای کهن جهان هجوم آورده اند خریدار فراوان دارند . ناچار نوآموختگان ما سالها بارنگ و بوی این کالاها سرگرم خواهند بود .

در میان کالا های غرب آنچه که در بازار معرفت از علم و صنعت و هنر و شعر و ادب گرانقدرتر باشد مستورتر و مهجورتر است . ناچار آنچه که مشتری روزانه بازاری دارد غالباً از نوع پیش پای افتاده تر است . باین ترتیب چه بسا می بینیم که کانهای معرفت شرق را فرو بسته ایم و از ژرفای فرهنگ غرب بدور مانده ایم ، و بازار امتعه عامه پسند پر جوش خریدار است . با اینوصف سزاوار نیست که جوانان راسرزنش کنیم که چرا فریفته ظاهر آراسته اندیشه ها و روشهای کودکان بازار معرفت میشوند ، بدون اینکه فرصت کاوش و پژوهش در ژرفای فرهنگ شرق یا غرب داشته باشند . مغز جوان غذا می طلبد و آنچه آماده تر و در چشم عوام ارجمند تر باشد بیشتر مصرف می پذیرد . چون در امور ادبی و هنری معیار عینی (Objective yards tick) مانند رشته های علمی و صنعتی در دست نیست ، کار تمیز خرف و گهر و آبگینه فروش و گوهری دشوار و وقت گیر میشود . چه بسا که خر مهره فروش گردن افراخته بر صدر

می نشینند و هنرمند بارور در آتش حرمان می سوزد .

بهر تقدیر چون با ژرفای دانش غرب و یا با فرهنگ غنی ایران آشنا تر بشویم و در مکتب معرفت و تقوی دانش آموزی صادقانه مداوم داشته باشیم و بگواهی نامه‌ها و القاب و مقامات صوری سر فرود نیاوریم، این شاهان کرباس پوش را خواهیم شناخت. در غیر اینصورت افسوس بر آن دیدگان ظاهر بین :

بر این دودیده حیران من هزار افسوس که با دو آینه رویش عیان نمی بینم
وقتی هنرمند هنرشناش نقشی می آفریند که خاطر مشکل پسندش را شاد میکند
حالی باودست می دهد که سرشار از خشنودی آمیخته به غرور است. مثلا سعدی میگوید:
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس حدهمین است سخندانی و زیبائی را
حافظ میگوید :

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند
حافظ از مشرب قسمت گله نا انصافی است طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس
منوچهری در پایان قصیده بسیار زیبای معروف خود میگوید :

سترون شو ای مادر طبع من مزای این چنین دخت مه پیکری
فردوسی هم در پایان گفتار دقیقی آنجا که بملك سخن خویش باز میگردد خود
را بحق می ستاید و میگوید :

سخن چون بدینگونه بایدت گفت مگوی و مکن رنج با طبع جفت
یا : پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند
این حال خوشی است که بسخندان سخن شناس دست میدهد و نباید آنرا با -
ستایشی که شاعران متعارف از گفته خود می کنند (چنانکه در بسیاری از مجلات روز
می بینیم) همسنگ گذاشت .

از این حال خوش هم خوشتر آن حال روحانی و عرفانی است که روزگاری
به هنرمند بسیارینا دست میدهد . آن زبان است که چشمان هنرور قوی بسیار خواننده
و بسیار شنیده و فراوان اندیشیده را بر می کشایند . وی خود را در برابر دریائی از

ممکنات آفرینش هنری می بیند. آنگاه به هنرمند حالی دست میدهد که اندودی از فروتنی و بینائی و اندیشمندی و شاید کمی هم نومیدی است. و حتی چنین احوال به - گویندگان سخنور ما چیره میشود، سخنانی از این نوع میگویند:

سعدی: شرم آید از بضاعت بی قیمت و لیک در شهر آبکینه فروش است و گوهری
حافظ: این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی این دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
فردوسی: سخن هر چه گفتم همه گفته اند بر باغ دانش همه رفته اند

البته هنرمند در زندگی خود حالات گوناگون دارد که یکی همان حال آگاهی قطره از وجود دریای بیکران است. در این حال، اندیشه همه آستن او طرحهای نو می آفریند و میگوید و می نویسد، اما پیش از آنکه بینند و بشنوند نقشها را در هم می درد. نوشته ها را بدور می اندازد. طومارها را پاره میکند. زنجیرهای محکم عقاید و آراء را از هم میگسلد. اینجاست که گردنکشی نادانی و شعله خودبینی فرو می میبرد. نقش آفرین ورزیده آگاه در جهان علم و هنر مشکل پسند و پر تردید و دیر باور میشود. در کرانه های ترشده آسمان دانش کمتر هنرمند عالیقدری است که آنچه می آفریند در برابر آنچه که میتوان آفرید ناچیز نشمارد.

در پر تو این معنی که توضیح یافت بیت نهم شعر ادیب هم بزعم من لطف مخصوص دارد. پیر مردی است فارغ از مال و جاه و خانه و اسباب زندگی. جیره و مواجب و ملک و پاداش و بازنشستگی هم ندارد، اما در جامعه صدر نشین و محترم است. از خراسان بتهران آمده و اعیان شهر که دلشان با ارزشها و ارجهای فرهنگ زیبای ایران خوی گرفته و مقدم و محضرش را مغتنم شمرده اند.

هنرمند بی اعتنا به بالا و پست که بدلق تقوی و خلعت ادب آراسته است، بهمه گوش می سپارد، همه را می فهمد، همه را دوست میدارد. اما در کارگاه معرفت آنچه را که آفریده اند با خود می آفریند و حی منزل نمیداند تا بریا یا زور و زر آن را بفروشد و بفروشانند. بدیهی است که چنین اندیشمند قلندری مانند نوآموختگان بنام متخصصان و اسامی مکتبهای اندیشه شرق و غرب پناه نمی برد و بصراحت میگوید:

زدودم زد دل نقش هر دفتری ستردم همه آنچه بنگاشتم

